

خاطرات مهاجرت (31)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

6 ماه مي - آيواسيتي 1987

امروز بدون دليل خاصي بسيار شاد و خوشبين بودم. در حقيقت شايد واقع بين بودم! گاهي در مفهوم خوش بيني، بدبيني و واقع بيني در زندگي روزمره دچار سردرگمي و سرگيجه ميشوم چون همه چيز نسبي است و ميزان اين حساسيتها بستگي به مسایل ريز و درشت دارد و حقيقتا اصلا نمیتوان به هيچ چيز در جهان به طور مطلق نگاه کرد و صريح و مطلق درباره آنها اظهار نظر نمود.

هيچگاه تا امروز جهان را اين قدر پيچيده و غير قابل توضيح تصور نميکردم! فکر کردم هميشه جهان از يك شعاع کوتاه توصيف و تفسير شده است؛ رياضي وار و فرموله شده . . . خب اينم يك نوع نگاه است تثبيت شده در يك چارچوب . . . چهارچوبي که حتي اگر آدم در يك نگاه تطبيقي با ديدهگاههاي ديگر نخواهد مقايسه اش کند، ميتواند آن نگاه را به همان شکلي که هست، در همان چهارچوب خودش پذيرد. نظم، فرمول، و متد ارمانش آرامش ذهني و جسماني انسان است و آدم را از تشتت و اغتشاش دور ميکند.

به کلاس رفتم. در کلاس در مورد جشن استقلال مکزيکي ها صحبت شد و بعد مقاله اي خوانده شد در مورد نسبت طول عمر در آمريکا و آماري داده شد کساني که در سال 1984 به دنيا آمده اند، انتظار ميرود که حدودا به طور متوسط 74-7 سال عمر کنند (البته اگر از استثنائات بگذريم) گفته شد که معدل طول عمر قدرتي بالا رفته، يکي به دليل کنترل مواد سمی و استعمال دخانيات است و دوم به خاطر اينکه مردم سعي ميکنند که از غذاهاي سالم تري استفاده کنند و بعد هم ورزش . . .

وقتي که کلاس تمام شد، با مهرانگيز خانم که يك خانم ايراني است در کلاس زبان، و يك زن بسيار جوان چيني که هميشه بي حوصله است، سوار اتوبوس شديم. در اتوبوس با آن دختر چيني قدرتي بحث سياسي کردم. آن دختر چيني از همه چيز چين بيزار بود. از کشور چين، از فقر چين و از مائوتسه تنگ. ميگفت مردم از تنگ شيائوپينگ خوششان ميآيد. من مثل مباحث معمول در ايران، قدرتي از سياست کاپيتاليستي و موقعيت امپرياليستي آمريکا با او صحبت کردم. اما دنيايي او کاملا با دنيايي فکري من متفاوت بود. او همراه با زن ديگري که از کشوري از آمريکاي لاتين آمده بود شروع کردند از سياست آمريکا دفاع کردن. مهرانگيز خانم به من نهيبت زد و گفت: بحث را تمام کن! و ناگهان حس کردم دارم به طور بي معنابي زياده روي ميکنم! من با اين بحثها مثلا ميخواستم چه چيزي را ثابت کنم؟ ميخواستم چه چيزي را به دست بياورم؟ آيا به دليل شدت نياز به حس موجوديت در زندگي روشنفکرانه بود که مصرانه مرا به تحليل و بررسي، و بحث و اظهار نظر میکشاند؟ يا نياز به ايجاد ارتباطات انساني و آموختن بود که با ايجاد گفت و گو ميخواستم در جريان و گذار حرکتهاي سياسي و اجتماعي و فکري دنيا قرار بگيرم؟ و يا اصلا ميخواستم خودم به صدای بلند خودم گوش بدهم؟ در اين مدت چند

ماهه که از ایران بیرون آمده بودم، از گردونه تحولات فکری جهان عقب افتاده بودم. حس میکردم این گردونه یعنی دیالوگ فکری - فرهنگی برایم مثل هوا اهمیت دارد.

سر کار هم بسیار شاداب بودم. مملو از حس دوست داشتن و محبت کردن و محبت دیدن و بوسیدن. شادی من انگار مود و حالت جیم و گوئن را عوض کرد و به خانه آنها شادی آورد. مالی مریض بود. گونه هایش را تماما دانه های قرمز پوشانده بود و گویا به وسیله طب سوزنی سعی داشتند او را درمان کنند.

با مالی شروع به بازی کردم. بازی من درآوردی "من تو را به اندازه اتاق دوست دارم" بعد از اتاق فراتر رفت. از آیواسیتی گذشت، از کره زمین، از آسمان و از کهکشانها هم فراتر رفت. . . یک دوست داشتن بی انتها . . . بی پایان . . . وسیع و غیرقابل تفسیر . . .

و بعد فکر کردم چرا و به چه دلیلی یک روز آدم از خواب بیدار میشود و اینقدر گسترده و فزاینده دوست میدارد؟

از اتاق بیرون آمدم رفتیم بیرون در Long Fellow و بازی را در آنجا ادامه دادیم. دلم میخواست همینطور جني و مالی را ببوسم. اگر بر حسب تصادف آدمی خوشبخت آن روز سر راهم سبز میشد، بی گمان در وجه دوست داشتن، او خوشبخت ترین آدم روزگار میشد! و من اصلا نمیتوانستم بفهمم این انرژی وسیع اسرار آمیز، این نیروی خالص و شفاف . . . نیروی عشق، دوست داشتن و بوسه از کجا آمده بود، در کدام ذره از تنم ناگهان شکفته بود که ناگهان پرم کرده بود از حسی چنین غنی و شگفت انگیز!